

به یاد شیخ اشراق  
شهاب‌الدین یحیی سهروردی  
(۵۴۹-۵۸۶ ق)

۳۰۸

بخارا  
سال بیست و دوم  
شماره ۱۳۰  
فروردین - اردیبهشت  
۱۳۹۸

در کودکی از مادر بزرگم که قصّه زیاد به یاد داشت شنیده بودم که در میانه کویر بیشه‌ایست که محل پریان است و آن بیشه در زیبایی نظیر ندارد. مادر بزرگ از بس در توصیف درختان و پرندگان و آهوان و جویباران آن بیشه گفته بود، هوس دیدن آن در سراسر سالهای کودکی و نوجوانی من دمی از سر من بیرون نمی‌رفت. وقتی به هجده سالگی رسیدم، در یکی از روزهای آغاز بهار برای دیدن آن بیشه عزم را جزم کردم. از خیر تهیه کفش آهنین و عصای آهنین هم گذشتم. در همان روزها پدرم یک شاخه تنها درخت حیاط ما را که برخلاف ادب سر به خانه همسایه کشیده بود بریده بود. وقتی شاخ و برگهای اضافی آنرا زدم، یک چوبدست محکمی از آب درآمد که با وجود قوس اندامش و غوز سینه‌اش به صد عصای صاف و صوف دهن کجی می‌کرد. کفشهایم را هم دادم به پینه دوز محل یک کف محکم انداخت و جلویش را دونه دوخت. قمقمه‌ای را که پدرم از زمان سربازی خود داشت از آب پر کردم، از نانوی محل یک نان سنگک و از بقال روبروی آن سه سیر پنیر و یک مشت مغز گردو گرفتم و همه را در سفره‌ای پیچیدم و به راه افتادم. پس از چند ساعتی راه پیمائی به کویر رسیدم، ولی اینجا تازه آغاز کویر بود و بیشه‌ای که مادر بزرگ نشانی داده بود در میان کویر و کویر بیابانی دراز و خشک و سوزان. دو روز در آن بیابان بی آب و علف و آتشبار راه پیمودم. دیگر نیروی من به انتها رسیده بود که از بخت سازگار کاروانی

که عازم زیارت بود رسید و مرا با خود برداشت. در کاروان پیرمردی نورانی با موی و ریش بلند و پرپشت بود که از داستان آن بیشه با خبر بود. وقتی داستانی را که مادر بزرگ در کودکی برای من نقل کرده بود از من شنید، همه‌اش را تصدیق کرد و افزود که «نام آن بیشه ناکجاآباد است و در آنجا زنی به نام مهربانو نگهبان بیشه است، ولی هویت او که آدمی یا پری یا فرشته است بر هر کسی روشن نیست. می‌گویند چند صد سال از عمر او می‌گذرد و با گیسوی سفید هنوز جوان است.» آن پیر بسیار جهان‌دیده و کتاب خوانده بود و سخنان پندآمیز بسیار می‌دانست. یکبار سخن را به کویر کشانید و گفت علت پدید آمدن کویر بیداد و آز است که در میان مردمان رواج یافته است. سپس نقل کرد که پیش از پادشاهی زو طهماسب به علت بیداد و جنگ، هفت سال در جهان خشکسالی شد، چشمه‌ها و کاریزها دیگر نجوشید و درختان و گیاهان همه خشکید و بیابان بر آبادی، و ویرانی بر آبادانی چیره گشت و بسیاری از مردمان و جانوران از تنگی و گرسنگی جان سپردند. تا اینکه زو آمد و دادگری پیشه کرد و چنانکه حکیم می‌گوید:

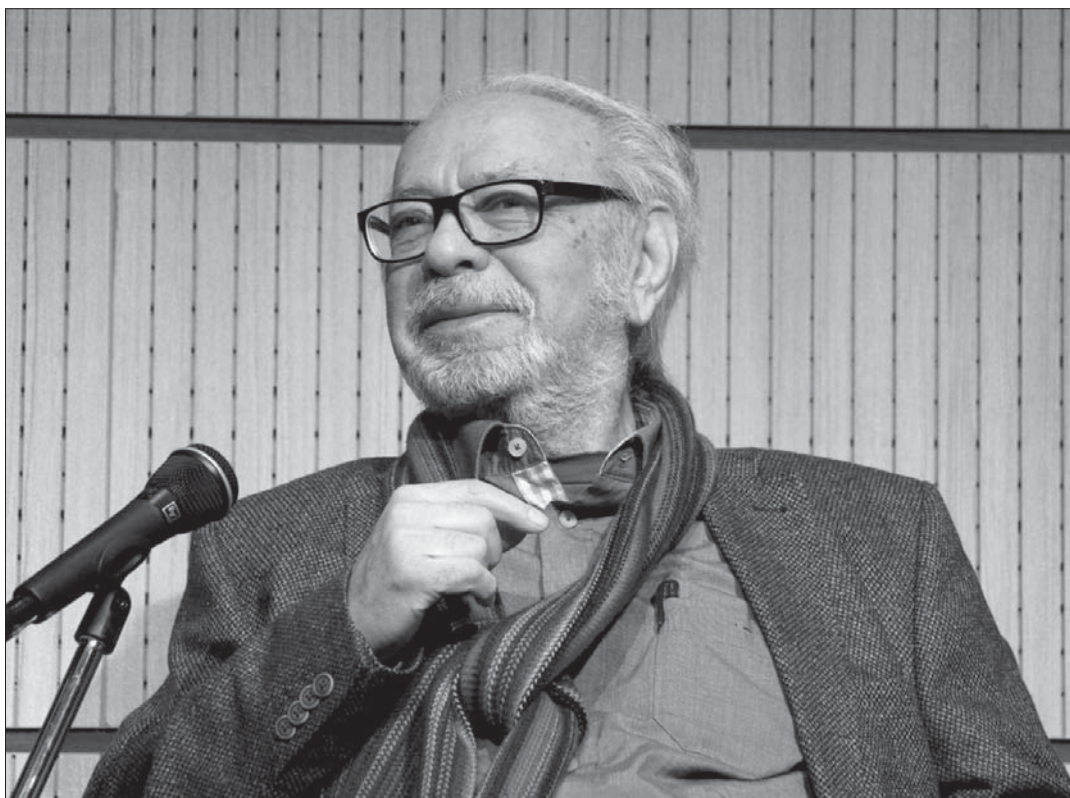
پُر از غُلُغُل و رعد شد کوهسار      زمین شد پر از رنگ و بوی و نگار  
جهان چون عروسی رسیده جوان      پر از چشمه و باغ و آب روان  
چو مردم ندارد نهاد پلنگ      نگردد زمانه بر او تار و تنگ

و باز می‌گفت: مردم باید درون خود را از کینه و دشمنی پاک کنند که: دیو چو بیرون رود، فرشته درآید! هرکجا که خانه آشتی و دوستیست، جنگ و دشمنی را در آنجا راه نیست:

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد

نِهای دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

باری، آن پیر از این دست سخن بسیار می‌دانست و بسیار گفت تا سرانجام پس از سه شبانه روز که با کاروان رفتم، در سپیده دم روز چهارم کاروان به اشاره پیرمرد نگهداشت. پیرمرد به من گفت: «جوان، از اینجا راه تو از ما جدا می‌شود» و سپس با انگشت کوره راهی را به من نشان داد و گفت: «تمام این روز و شب آن می‌روی. آفتاب که سر زند، سواد آن بیشه از دور پیداست. دست خدا به همراهت». دست پیر را بوسیدم و از او جدا شدم. در همان دم، کاروانسالار با صدای بلند فرمان حرکت کاروان را صادر نمود و کاروان به حرکت درآمد. در آغاز کوره راه سنگ بزرگی بود. نخست زمان کوتاهی بر آن سنگ نشستم و به دنبال کاروان نگریستم تا از آن دیگر جز خطی باریک از گردی سفید چیزی بر جای نبود. لحظاتی چند مانند رؤیایزدگان



• دکتر جلال خالقی مطلق (عکس از: مریم اسلوبی)

مبهوت بر جای ماندم تا باز به خود آمدم، از جای برخاستم و کوره راه را در پیش گرفتم. تمام آن روز را در زیر آفتاب، و تمام شب را در زیر مهتاب راه رفتم. با دمیدن سپیده، همانگونه که پیرمرد گفته بود، سواد بیشه‌ای به چشم رسید. با وجود خستگی، از شوق دیدار بیشه دمی نیاسودم و به راه خود ادامه دادم. هرچه به بیشه نزدیکتر می‌شدم، هوا تازه تر و خوشبوتر و نغمه پرندگان رساتر می‌شد. خورشید به میانه آسمان رسیده بود که به بیشه رسیدم. سرسبزی و شادابی گویی مانند قطرات باران از شاخ و برگ درختان و گیاهان فرومیچکید. نسیم خنک و ملایمی شاخه‌های درختان را لحظه به لحظه در آغوش هم می‌برد و باز از هم جدا می‌کرد. بر شاخه‌ها همه گونه پرندگان با بال و پر رنگارنگ نشسته بودند و یا بر زمین بیشه چنان با ناز می‌خرامیدند که گویی همه از نسل طاووس و تذرواند. برخی نیز دو به دو نوکهای خود را در هم می‌کاویدند. آهوان با چشمان آهوانه خود به بیننده ناز و غمزه می‌فروختند. بوی معطر گیاهان مستی بخش بود. با خود گفتم: «بهشتی که وعده داده اند، باید از الگوی همین بیشه توصیف کرده باشند.» با اینهمه، وقتی چشمم به چشمه افتاد، از شدت تشنگی همه چیز را فراموش کردم و پای چشمه زانو زدم تا کفی آب بنوشم. با آنکه از تشنگی بی تردید هر آب شوری نیز به دهانم شیرین می‌آمد، ولی روشنی آب آن چشمه به چشم هر کوری نیز نمایان بود و خوشگواری آن تا ریشه جان و مغز استخوان نفوذ

می‌کرد. وقتی سه چهار مشت از آن آب خوردم، ناگهان در آب لرزان تصویر شکسته زنی را دیدم، ولی تا برگشتم که صاحب تصویر را بینم، از شدت خستگی چشمانم به هم رفت و خواب مرا در ربود. چند ساعت خوابیدم نمی‌دانم. وقتی چشم گشودم در نزدیکی من زنی در پای سرو کهنی که از دیگر درختان زیباتر و تناورتر بود نشسته بود. زن با وقار به تنه درخت تکیه داده بود و با تبسمی بر لب به من می‌نگریست. از چهره و اندام و نگاه او معلوم بود که زنی جوان است، ولی گیسوی پرپشت و بلند او یکسر سفید بود، چنانکه گویی گیسوی او را از برف بافته بودند. دریافتم که هنگامی که من در خواب بودم، زن سبیدی از میوه‌های گوناگون فراهم آورده و در کنار من نهاده بود. برخی از آنها را می‌شناختم و برخی را نیز برای نخستین بار می‌دیدم و نام آنها را نمی‌شناختم، ولی رنگ و بو و مزه و طعم همه آنها برایم تازگی داشت. همچنان که به میوه‌ها دندان می‌زدم، نگاهم به زن بود. هراس لذت بخش اگر شنیده باشید، حال من بود. سرانجام با خود گفتم: «اگر این بیشه افسانه‌ای جایگاه ارواح باشد، البته از چنین ارواحی جای هیچ نگرانی نیست. ولی این زن زیبا کیست؟ زیبایی او دلیل بر جوانی اوست و وقار و سفیدی گیسوی او دلیل بر پیری او. وه که چه نگاهی پُرمهر و لبخندی مادرانه دارد! بی تردید او باید همان مهربانو و نگهبان این بیشه باشد» و در همین حال زن چنانکه گویی اندیشه مرا خوانده باشد، آهسته به سخن درآمد و گفت: «من مهربانو، نگهبان این بیشه‌ام و تو از راه دور آمده‌ای تا سرگذشت این بیشه را از من بشنوی.» خواستم سخنش را تصدیق کنم، ولی حرفی به لبم نیامد و فقط آهسته سرم را به نشان تصدیق فرو بردم. مهربانو نیز بی آنکه منتظر سخنی از سوی من باشد، به سخنش ادامه داد:

«داستان به زمانی برمیگردد که مغولان ایران را گرفته بودند. تا آن زمان این بیشه نیز بخشی از کویری بود که دیدی و حتی خشکتر از آن و از اینرو اینجا را دل کویر و مرکز دوزخ می‌نامیدند. لیکن کویر نیز در آن زمان هنوز چندان گسترش نیافته بود و فاصله آن تا شهری که ما در آن زندگی می‌کردیم، یکروز راه بیشتر نبود. هر چه می‌گذریم، آبادیهای جهان یکی پس از دیگری به تسلیم کویر درمیایند. باری، شاخه‌ای از سپاه مغول به سرکردگی شخصی که خود و سپاهش در سفاکی و خونریزی حتی در میان مغول نیز شهرت داشتند، مأمور تسخیر دیار ما می‌گردد. نگهبان شهر ما که به پهلوان شهرت داشت و در عین دلیری، مهربان و آبادگر بود، برای اینکه پای سپاه مغول به شهر نرسد و کار به ویرانی شهر و کشتار بیگناهان نکشد، با سربازان خود به مقابله او می‌شتابد. دو ساعت از روز برآمده، دو سپاه در همین محل با هم روبرو می‌گردند و در برابر هم صف می‌کشند. سردار مغول به

پهلوان ما پیام می‌فرستد که «من هیچ خوش ندارم که حتی تنی از سپاه من کشته شود، چون برای تربیت آنها بسیار هزینه کرده‌ام و قصد دارم تا به یاری آنها شهرهای بسیاری را به چنگ آورم. از اینرو به تو و سربازان تو تا سه ساعت دیگر که خورشید به میانه آسمان رسد فرصت می‌دهم که خود را تسلیم کنید و یا بگریزید. ولی اگر کار به جنگ کشد و بر شما پیروز گردم، به تلافی کشتگان خود، حتی اگر تنها یکی دو تن هم باشند، گردن همه را از دم تیغ بگذرانم، شهرتان را ویران و زن و فرزندانتان را به اسارت کشم» و سپس از پیش سپاه به چادر خود رفت که تا رسیدن خورشید به میانه آسمان، ساعتی را بیاساید.

پهلوان وقتی این پیام را شنید، روی به سربازان خود کرد و گفت: «نیاگان ما به ما آموخته‌اند که مردن به نام، به از زنده دشمن بدو شادکام. من از پیش دشمن نخواهم گریخت، ولی شما هریک خود دانید. چون خورشید به میان آسمان رسد، من با هر کس از شما که بر جای مانده باشد بر سپاه دشمن زنیم و دمار از روزگار این تنگ چشمانِ اهریمنِ خو برآوریم و یا همگی در پاس میهن و زن و فرزند جان به جان آفرین سپاریم» و سپس در همانجا در پیش سپاه، پشت به مردان خود بر زمین نشست تا هر کس که خواست، آسوده از آزمون پهلوان، میدان نبرد را ترک کند.

بیابان در زیر تابش خورشید همچون تنوری گداخته شده بود. سربازان مغول مانند تندیس‌هایی که بر زمین نصب کرده باشند، بی حرکت ایستاده و از شدت گرما جوی عرق از زیر کلاه خودِ آنها روان بود و فقط گهگاه چشمان ریز و مورب خود را به سوی خورشید می‌گرداندند. چیزی به رسیدن خورشید به میان آسمان نمانده بود که سردار مغول از چادر خود بیرون آمد و خود را به پیش صف سپاه خود که چندصد گام با سپاه پهلوان فاصله داشت رسانید و بمحض دیدن پهلوان، بانگ برکشید که «ای بیچاره نگو بخت، به پشت خود بنگر که تنها خود مانده‌ای و یک کودک. کودک را به نزد مادرش بازگردان و خود را تسلیم کن که بزودی خورشید به میان آسمان رسد و سر تو و آن کودک بر زمین سوزان این بیابان غلتد.» پهلوان با شنیدن این سخن شگفتزده روی برگرداند و دید که از سپاه او حتی یک تن نمانده است، مگر کودک هفت ساله او که در چند گامی او بر زمین نشسته بود. پهلوان بمحض دیدن فرزندش از جای برخاست و بر سر او بانگ زد که «زود برگرد، اینجا جای تو نیست! چه کسی تو را به اینجا فرستاده است؟!» کودک به سوی او دوید و دو دست خود را بر دو پای پدر حلقه کرد و گفت: «پدر، خود را تسلیم کن! مرا بی پدر، و مادرم را تنها مگذار! در این دیار چه کسی بر جانبازی تو ارج می‌نهد؟! از خون تو جز خار بیایان چه کسی می‌بالد؟! مگر نمبینی که یاران تو همه گریختند و تو را تنها گذاشتند!» پهلوان

بر او بانگ زد: «خاموش شو! آیا تو کار درس و مشقت را کرده‌ای که اکنون به اینجا آمده‌ای؟! این سخنان ابلهانه را چه کسی در دهان تو گذاشته است؟ این سخنان از تو نیست! اینها را مام تو به تو آموخته است! زود برگرد! وگرنه به خدا سوگند که به دست خود سرت را از تن جدا می‌کنم تا اسیر دشمن نشوی!» کودک در حالیکه اشک می‌ریخت در پاسخ پدر گفت: «نه پدر، من با پای خود بدینجا آمده‌ام. ای بابِ مهربان، من امروز یا تو را با خود می‌برم که بیهوده به دست این خونخواران کشته نشوی و یا در کنار تو می‌مانم تا با تو کشته شوم!» سردار مغول که از دور گواه این ماجرا بود، فریاد برآورد: «ای سپاهی دلیر ابله، به سخن فرزند خردسالت که از تو بسیار داناتر است گوش کن! دل من بر تو و فرزند تو می‌سوزد که باید بزودی در سرزمین این نامردان خونتان به خاک ریزد!» پهلوان سخت درمانده شده بود. در حالیکه گریه در گلوی گره زده بود، با صدایی لرزان به فرزند خود گفت: «پسر، اکنون دیگر کار از کار گذشته است! اکنون دیگر فرصت گفتگو نیست! تو زود برگرد! پس از من، مسئولیت خانه و خانمان در دست توست! وقتی بزرگتر شدی به حقیقت پی خواهی برد.» ولی کودک همچنان بر سخن خود ایستاده بود و به نوبه خود از پدر می‌خواست که تا دیر نشده آنجا را ترک کند. پهلوان در پی چاره می‌گشت و نمیافت. سردار مغول را نیز دید که با بی تابی به آسمان می‌نگرد و سربازان او به جمب و جوش افتاده اند. او آماده بود که دشمن او را به شمشیر خود تکه تکه کند، ولی از پیش این نامردمان نگریزد و تسلیم آنها نشود. ولی از کشته شدن یا اسارت فرزندش بیم داشت. چه باید کرد؟ اگر از مردان او یک تن بر جای خود مانده بود، می‌گفت تا او این کودک خیره سر را به زور در آغوش کشد و از میدان کارزار بیرون برد. ولی اکنون چه کند؟ بگریزد؟ تسلیم شود؟ تنها فرزندش را به کشتن یا اسارت دهد؟ همسر او و مام این کودک چه خواهد گفت؟ پهلوان در هر چاره‌ای را بر خود بسته دید. با چشمان اشک آلود سر به سوی آسمان کرد. کلاه خود را خود را دمی از سر برداشت، چنگی به میان موهای خود زد، با آستین عرق‌پیشانی خود را پاک کرد و دوباره خود را بر سر گذاشت. با نگاهی لابه آمیز به فرزند خود نگریست، ولی کوچکترین واکنشی در کودک ندید. اکنون، خیره سری کودک خشم او را نیز برانگیخته بود. با خود اندیشید که بهتر است دست به تهدید کودک زند. بر خشمی که داشت دو چندان افزود، شمشیر خود را از نیام کشید و تهدیدکنان به سوی فرزندش حمله ور شد. کودک با دیدن چهره دهشتناک پدر و شمشیر آخته او پا به گریز گذاشت، ولی هنوز چند گامی نرفته نقش بر زمین شد. پهلوان نخست همچنان به تهدید خود ادامه می‌داد، ولی چون دید که کودک همچنان بی جنبش بر زمین افتاده است، شمشیر خود را بر زمین افکند

و به سوی فرزند خود دوید و او را در آغوش کشید، ولی دریغ که کودک بیگانه از نهیب پدرِ سلحشور زهره باخته و در دم جان سپرده بود.

پهلوان جسم بی جان کودک هفت ساله خود را در آغوش خود فشرد و در حالیکه رخسار خود را به رخسار او گذارده بود، آهسته زمزمه می کرد و اشک می ریخت و خم و راست می شد. سرکرده سپاه مغول و سربازان او از تماشای این فاجعه بر جای خود خشک شده بودند. پهلوان پس از مدتی سوگواری از جای برخاست و جسد کودک خود را در چاله ای که در همان نزدیکی بود گذاشت و آنرا با خاک پر کرد. سپس از جای برخاست و نگاهی به دوردست انداخت. در چند صد گامی دورتر، چنانکه گهگاه در بیابانها دیده می شود، واحه گونه ای بود که بیش از چند درخت و بوته و گیاه نداشت و آبی باریک در پای آنها روان بود. خطی سبز و کوتاه، یادگار روزگاری که هنوز زمین اینجا آبادان بود و به تسخیر کویر درنیامده بود. پهلوان به سوی آنجا روانه شد. سردار مغول و سربازان او، بیخبر از قصد پهلوان مدتی بلا تکلیف بر جای ماندند و کنجکاو از پس پهلوان می نگریستند. تا آنکه پهلوان دوباره نمایان شد و در حالیکه کلاه خود را با هر دو دست گرفته بود، به سوی گور فرزند خود آمد. وقتی دوباره بر سر گور فرزند خود رسید، خود را که پر از آب کرده بود با احتیاط بر زمین گذاشت. آنگاه از پر کمر خود قلمه ای را که از یکی از درختان آنجا گرفته بود درآورد. سپس آن قلمه را بر خاک گور فرزند کاشت و آنرا خوب آب داد. آنگاه شمشیر خود را از کمر کشید و در کنار آن قلمه به زمین فرو کرد و کلاه خود را به گونه ای که سایبان آن باشد، بر سر دسته شمشیر آویزان کرد تا نهال را از تابش آتشبار خورشید در امان دارد. سردار مغول با دیدن این صحنه برای نخستین بار در عمرش احساس رقت کرد و چشمانش به نم نشست. سپس کلاهش را از سر گرفت و به سوی آن واحه روانه شد. سربازان او نیز همه به پیروی از سرکرده خود کلاه از سر برگرفتند و به دنبال او به راه افتادند. چیزی نگذشت که سردار مغول در حالیکه کلاهش را در دو دست گرفته بود، از آن گیاهزار بیرون آمد و از پس او سربازان او نیز دسته دسته کلاه در دست نمایان شدند. وقتی سردار مغول به نزدیکی پهلوان رسید، در چند گامی او بر زمین نشست. کلاه خود را با احتیاط به زمین نهاد، از پر کمر خود قلمه ای بیرون کشید و در زمین کاشت و با آبی که در کلاه خود آورد بود آنرا سیراب نمود. سپس شمشیر خود را در کنار قلمه به زمین فرو کرد و کلاه خود را به گونه ای که سایبان آن باشد، بر سر دسته شمشیر آویخت. سربازان مغول نیز همه همزمان با سردار خود هریک در گوشه ای از بیابان قلمه ای را که با خود آورده بودند کاشتند و آب دادند و کلاه خود را بر سر شمشیر خود سایبان آن کردند. سردار مغول

از جای برخاست، نگاهی به آسمان انداخت، خورشید از میانه آسمان دورتر شده بود. او سپس در حالیکه سرش را به زیر افکنده بود، از کنار پهلوان که همچنان سرگرم نیایش بود آرام گذشت. سربازان او نیز دسته به دسته، سرها را به زیر افکنده، از پس سردار خود روانه شدند. وقتی خورشید به افق نزدیک می‌شد، در آنجا هیچکس نبود، مگر هزاران نهال که هزاران شمشیر و هزاران کلاهخود نگهبان آنها بودند. از قضا از آن شب ببعد درهای آسمان نیز گشوده شد و هرشب نمی‌بارید. نهالها در زیر باران شبانه و آفتاب روز کم کم ریشه گرفتند و از آن بیابان خشک سوزان این بیشه انبوه و خرم پدید آمد، با این درختان سبز و تنومند، با این پرندگان زیبا، با این آب گوارا که نوشیدی و این میوه‌های بهشتی که چشیدی».

وقتی مهربانو سخنش را به پایان برد، از او پرسیدم: «آیا از گور آن کودک اثری هست؟» مهربانو آستین خود را به چشمش کشید و گفت: «آری، همین سرو که بدان پشت داده‌ام، از خاک او رسته است». پرسیدم: «آن پهلوان چه شد؟» مهربانو باز آستین خود را به چشم کشید و گفت: «پهلوان را از آن پس دیگر کسی ندید». گفتم: «کمی هم از خود بگو!» مهربانو مکثی کرد و سپس گفت: «من مادر آن کودکم و همسر آن پهلوان و سال من به هفتصد رسیده است». از تأثر دمی نگاهم را به زمین انداختم. وقتی سر بلند کردم، اثری از او نبود. با رفتن او ناگهان خود را همان ناخوانده دیدم. قمقمه خود را از آب آن چشمه پر کردم و چند تایی از آن میوه‌ها که در سبد بود در سفره خود بستم و از آن بیشه بیرون آمدم. فردای آنروز به سر همان کوره راهی رسیدم که در آنجا از کاروان جدا شده بودم. از غایت خستگی بر همان سنگ نشستم تا جرعه‌ای از آب آن چشمه زندگی بنوشم و بر یکی از آن میوه‌های بهشتی دندان زنم. ولی شگفت که نه در قمقمه‌ام آبی بود و نه در سفره‌ام میوه‌ای. با خود گفتم: «گیرم میوه‌ها در راه از سفره بیرون افتاده‌اند، آب این قمقمه چه شد؟» هنوز در این شگفتی بودم که از دور گردی برخاست و بزودی همان کاروان در رسید و مرا برگرفت. از کاروانیان از هرکه سراغ آن پیر را گرفتم، کسی او را ندیده بود و نمی‌شناخت. چند شبانه روز گذشت تا آنگاه که سواد شهر پیدا شد. از آن کاروان جدا شدم و ساعتی دیگر به انبوه مردم شهر پیوستم.